

عشق منجمد  
نگین بای

عشق

منجمد

عشقی ناب در فراز چشمان من و تو! در میان دستان من و تو!  
زندگی کردن و نفس کشیدن‌هایم در با تو بودن خلاصه می‌شود.

Des: Kiyana  
TaakRoman.IR





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه

نام اثر: عشق منجمد

نام نویسنده: نگین بای

ژانر: عاشقانه، تراژدی

طراح: Kiyana

کیبست: Elnaz.H (الناز حقیقی)

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

عشقی ناب، در فراز چشم های من و تو! در میان دستان من و تو! در قلب های جفتمان! باهم کامل می شویم و مکمل همدیگر! بگذار بگویم چقدر دوست دارم. اصلا بگذار همه چیز را بگویم؛ که زندگی کردن و نفس کشیدن هایم در با تو بودن معنا می شوند. نبود من، در نبود تو خلاصه می شود؛ من نبود تو در پیش . . . من و

! نبود من در این جهان

## مقدمه:

قلب من محبتی می خواهد؛ محبتی که به من بال و پر بدهد، تا در وسعت لبخند های طولانی بپریم .

. محبتی که من را نسیمی کند، تا در دست مملو از خوش رویی و دلگرمی بوزم  
درختی ایستاده در دستان گرم مهربانی ها، قایقی رونده در دریایی از رویاهای  
شیرین و ابری در بدرقه ی زیبایی ها؛ محبتی که من را همچون آب، آتش، هوا و  
سنگ، برف کند و باران؛ یا پلی بالای رودخانه ی شگفتی ها و هزاران محبتی  
. که من را لایق بداند

. قلبم عشق می خواهد؛ عشقی که من را نیز بخواند

عشقی که به اندازه‌ی وسعت آسمان دارای اعتماد باشد؛ پر از استواری های

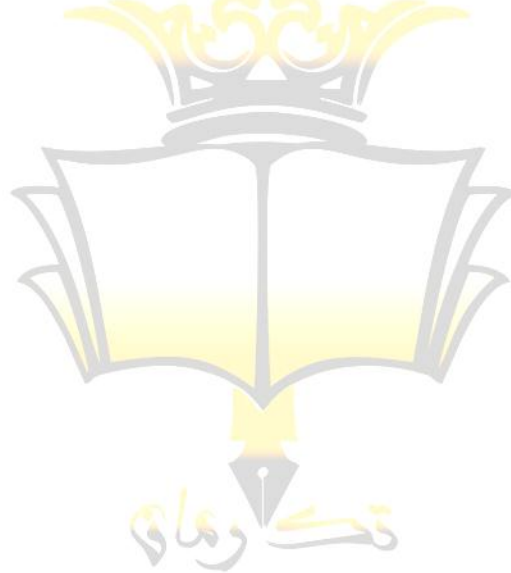
ناپیدا

. مانند آبنباتی شیرین و مانند گل، زیبا باشد

! عشقی همچون دریا پاک و همانند ماه تابان

! قلبم تو را می خواهد؛ تویی که آغاز و پایان همه چیزم هستی

! من تو را می خواهم



## \*المیرا\*

با آزاده از دانشگاه خارج شدیم. نفسم رو سوزناک بیرون فرستادم. خیلی از دست امین ناراحت و صد البته عصبی بودم؛ اما حیف که کاری از دستم بر نیامد و بخاطرہ قیافہی زشتی که دارم زبونم کوتاہه! آزاده همونطور که روی یک دوشش کوله پشتی خودش و روی اون یکی دوشش کولہی من بود ہلک ہلک دنبالم میومد. دستم رو کشید تا بلکه کمی از سرعتم کم بشہ .

صداش رو شنیدم کہ غر زد :

-خدا خیرت بده المیرا! یک نگاهم بہ من بدبختم کنی بد نیستا

. حالا اگہ اون امین در بہ در این کار و کردہ باید من کیف صدکیلویت رو

حمل کنم آخہ؟ انصافہ؟! نہ تو بگو انصافہ؟

-وایی! بس کن آزاده! اگہ قرارہ تا خونہ غر بزنی راہم و عوض کنم .

-بہ بہ چشم چپ و راستم روشن! راہت و عوض کنی؟ داشتیم المیرا؟

سرجام وایستادم. خیلی داشتتم اذیت می شدم. بخاطرہ نگاه آزاردہندہ و زجر

آور دیگران! ہمیش من رو بہ چشم جوجہ اردک زشت می دیدن. بہ طرف آزاده

برگشتم .

- تو که داری یه کیف اینور و اونور می کنی انقدر اذیت می شی. منو بگو که نگاه های همه اذیتم می کنه. هر جا می رم پیچ پچا شروع می شه .
- آزاده شیطون ابرویی بالا پروند و گفت:- حتی من؟!!
- به حرفش اهمیتی ندادم .
- آزاده یه سوال بپرسم؟
- بپرس ببینم چه مرگته !
- چرا من زشتم؟
- با حرفم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد شروع کرد به خندیدن. ناراحت ل\*م  
رو کج کردم و آروم به بازوش زدم .
- نخند دیگه! جوابم و بده .
- آزاده که سعی داشت خنده اش رو جمع کنه گفت:-چی باعث شده همچین فکری و کنی المیرا؟ تو خیلی ام خشگلی .
- کمی به صورتم دقیق تر شد و چشم هاش رو ریز کرد .
- البته خشگل که نه! بامزه... آره تو بامزه ای !
- خب خب بسه! فهمیدم داری سرم شیره میمالی .

سرش و رو پایین گرفت .

- یعنی مشخص بود؟ !

پوفی گفتم و به راهم ادامه دادم .

- دیدی آزاده؟ توام قبول داری زشتم. اصلا می دونی چیه؟ صد رحمت و هزار

رحیم به زشت! یعنی خدا یک ذره هم وقت نداشته روی این صورت کار کنه؟

-بابا المیرا گیر دادیا. زشتی خشگلی مهم نیسته که !

-حرف نباشه! تو جای من نیستی. نمی فهمی چی می گم .

- یعنی نفهمم دیگه؟

-الان تو خشگلی! خدا یکم از خشگیلیات رو بهم میداد حل بودا .

فقط یه ذره! من که چیز زیادی نمی خوام آخه .

آزاده که از حرف های من ریز ریز می خندید گونم رو نرم ب\*و\*سید .

-الهی قربونت بشم! چرا غصه می خوری؟ نگران نباش؛ یه پسر م پیدا می شه

بیاد تو رو بگیره. غصه ی چی رو می خوری؟

چپ چپ نگاهش کردم .

-مسئله اون نیست بی چشم و رو! می گم نفهمی نگو نه. مسئله ی من اینه که

چرا باید تو زبونا بچرخم؟ همش بگن دختر ایمان آقا زشته دختر ایمان آقا  
فلان بهمانه؛ دختر ایمان آقا کوفت و زهرماره! بابا خسته شدم بخدا. منم دل  
دارم آزاده .

آزاده کمی درهم شد. دستم رو کشید و داشت به سمت دانشگاه می‌رفت .  
- کجا آزاده؟

- باید بریم حساب امین و برسم. حقش و بزارم کف دستش؛ مثلاً اون خیلی سر  
تر از توئه؟

سرجام وایستادم که باعث شد آزاده هم برگرده و نگام کنه .

- آزاده خودتم خوب می‌دونی سر تر از منه! پس بهتره ما رو نندازی تو هچل !

- المیرا چرا گیج می‌زنی؟ خب امثال تو همین حرفارو می‌زنن که امین خان فکر  
می‌کنه کیه !

یک نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش کردم و گفتم: - تو خودت نبودی که همون  
اول دیدیش گفتمی چقدر نازه؟

- اصلاً گفتم که گفتم! الان دیگه نظرم عوض شده. زیبایی که ملاک نیست؛  
ببین درونت چی می‌گذره .



- مرموز نگاهش کردم و گفتم: -به به! می بینم حرفای گنده گنده می زنی .
- می خوای نزنم؟ به جاش تو رو بزخم که دلم خنک شه .
- و یک نیشگون نون و آبدار از بازوم گرفت که جیغم به هوا رفت .
- آخ! خدا لعنتت کنه آزاده. چقدر دستت سنگینه .
- همینی که هست. تا تو باشی حرف رایگان تحویلم ندی .
- برو بابا دستم و شکستی طلبکارم هستی؟!!
- بدون اینکه جواب بگیرم راهم رو کشیدم به سمت خونه. آزاده هم دوباره
- دنبالم راه افتاد .
- روانی یواش تر برو منم برس .
- میگما... ای کاش یه معجزه بشه خشگل شم؛ اینجوری دیگه انقدر جوش
- نمی زخم .
- آزاده حرفی نزد و تا رسیدن به خونه ساکت شدیم. سر کوچه کلید و از کوله ام
- در آوردم .
- زود باش درو باز کن پختم از گرما .
- چپ چپ نگاهش کردم که برام ادا در آورد. پام که به داخل خونه رسید،

شیرجه زدم جلوی آینه. آزاده نچ نچی کرد که محل ندادم و خیره شدم به دختر داخل آینه. ل\*بم و کج کردم و با این حال از چهره‌ام بدم نمی‌اومد. اونقدری حساس نیستم که بخوام عمل کنم و برم تو کار جراحی و اینجور چیزا؛ مقنعه‌ام رو کشیدم و یک گوشه پرش کردم. توی یخچال یکم کتلت مونده بود. البته دستپخت آزاده افتضاحه و قابل خوردن نیست. این و جلوی خودشم گفتم. اما بازم کاجی به از هیچی! با ظرفش گذاشتم توی مایکروویو تا گرم بشه .

-آزاده . . .

-هوم؟!!

-هوم و بلا؛ نوشابه نداریم .

-به من چه؟

-برو سوپری بخر؛ مگه می‌شه این زهرماریت و خورد .

-صدات و نشنیدم .

بلندتر گفتم:-میگم برو گمشو نوشابه بخر!

-دور من و خط قرمز بکش. پرنگم بکش که چشمات ببینن. الانم دارم میرم

حموم؛ بوی گند گرفتم .

-اول برو نوشابه بگیر بعد .

-بعدی وجود نداره؛ الان حموم لازمم .

-آزاده !

-آه! میرم ولی با کدوم پول؟! !

یک نگاه خیره بهش کردم و گفتم: -گدا صفت! برو از کیفم بردار .

لبخند موزی زد و گفت: -حالا شد !

بعد با هزار منت و غر زدن دوباره آماده شد و رفت. منم روی صندلی نشستم و

رفتم تو فکر امین. واقعا نمی دونم چی باعث شد که امین جلوی همه بهم تیکه

بندازه و منم در مقابلش لام تا کام نتونم حرف بزنم. اولین بار که دیدمش

احساس می کردم شخصیت جذابی داشته باشه و کمی هم با ادب! اما برخلاف

تصورات غلطم، امین بیشتر به ظاهر توجه می کنه. با خودم فکر می کردم چون

بهش علاقه‌ی عجیبی پیدا کردم اونم به اندازه من ازم خوشش میاد که

متاسفانه هنوز آدم شناس خوبی نشدم! پوفی گفتم و از این فکر ها اومدم

بیرون. دوباره جلوی آینه‌ی پذیرایی وایستادم و کمی خودم رو برانداز کردم.

همیشه عادت داشتم با این کار به خودم روحیه‌ی ضعیفی وارد کنم! با صدای  
مایکروویو به خودم اومدم و رفتم تا میز و بچینم. آزاده هم که اومد کتلت‌ها رو  
با زور و بلا نوش جان کردیم .  
-ظرفارو تو می‌شوریا .

آزاده سرش رو بالا گرفت و یک جوری نگاهم کرد که گفتم :  
-چیه؟ انتظارداری من بشورم؟!  
-نه عزیزم. ناراحت می‌شم بخدا. قلبم ریش ریش می‌شه دست به سیاه سفید  
بزنی .

با حرفش خنده‌ام گرفت. آزاده حرصش گرفت و گفت :  
-ببند! می‌زنم تو سرت‌ها .  
-حالا که اصرار می‌کنی بهت کمک می‌کنم .

-پاشو تا نظرت عوض نشده .  
و خودش سراسیمه بلند شد. ظرف‌ها رو که شستیم قرار شد بعد از ظهر بریم  
بیرون. که ای کاش نمی‌رفتیم. توی کافی شاپ نشسته بودیم و آزاده داشت  
حسابی از خودش پذیرایی می‌کرد. با دیدن امین که با دوستاش اومدن داخل

ناخودآگاه سرم و خم کردم. با صدای خفه‌ای گفتم :

-وایی! آزاده . . .

-ها؟! چرا اونجوری کردی خودتو؟

-تو رو خدا تکون نخور. پاشو بریم .

-چی می‌گی تو؟! من هنوز سیر نشدم .

-ای کارد بخوره تو شکمت. می‌گم پاشو .

-نمی‌خوام. اصلا چی شده؟

-آخ از دست تو! امین پشت سرته !

-واقعا؟ خب باشه. می‌خوای سلام کنیم؟

آستینش رو کشیدم .

-نه نه! حوصله‌اش و ندارم. باز یه حرفی می‌زنه من جوش میارم .

-بیجا کرده؛ خودم جلوش درميام .

-وای به حالت برگردی آزاده .

بی توجه به حرفم برگشت سمت امین و دستش رو تکون داد. الهی بمیری

آزاده. امین لبخند کجی زد و دستش و بالا گرفت. زیرلب گفتم :

-آزاده خیلی چشم سفیدی!

-تو کاریت نباشه. اگه حرفی بزنه جفت پا میرم تو دهنش.

-آفرین! همین مونده آبرومون و ببری.

با صدای امین دست از کل کل کردن برداشتیم.

-شما کجا اینجا کجا؟

آزاده لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا این سوال برای منم پیش اومد.

-ما که همیشه اینجاایم.

من که با خجالت زل زده بودم به آزاده با صدای امین قالب تهی کردم:

-المیرا...

قلبم چنان لرزید که نگوا لبام و تر کردم و با لبخند مضحکی گفتم:

-بله؟!!

-میای یه دقیقه بیرون؟ کارت دارم.

من و آزاده با تعجب بهم خیره شدیم. گفتم الانه که منو ضایع کنه و همین

وسط اشکم دربیاد. برای همین بهش گفتم:

- کار مهمی داری؟

- آره!

آزاده سقلمه‌ای بهم زد که پاشم و باهاش برم. منم با تردید بلند شدم و پشت سر امین با هم رفتیم بیرون از کافی‌شاپ. دو نفر داشتن از کنارمون رد می‌شدن که بهم تیکه انداختن .

- این و باش! قیافه‌اش و!

لبخند محوی روی لبای امین شکل گرفت. منم که نازک نارنجی و به قول آزاده دل‌نازک، بغض کردم و اشک دور چشمام حلقه بست .

-المیرا . .

با صدای امین بیشتر بهم ریختم. سرم و بالا گرفتم و گفتم :

-چیه؟ باز می‌خوای چجوری مسخره‌ام کنی؟ یه بار که گفتم زشتم. یه بار غرورم و شکستی. منم... منم . . .

دیگه ادامه ندادم و به سمت کافی‌شاپ حرکت کردم. مچ دستم و گرفت و گفت :

-وایسا . .

دستش و پس زدم و بدون حرفی به راهم ادامه دادم. جلوم سبز شد و گفت :

-بهت می گم وایسا . .

-برو کنار !

اخم کمرنگی کرد .

-مثل اینکه من و با اون پسرا اشتباه گرفتی .

-نه، اتفاقا توام یکی مثل همونایی .

-می خوام باهات حرف بزنم. گوش کن .

-من نمی خوام بشنوم .

و سریع از کنارش گذشتم. خودم و به میز رسوندم و کیفم و برداشتم .

-آزاده پاشو بریم .

آزاده هول کرد و با چشمای درشت نگام کرد .

-چیزی شده؟ حرفی زد؟

-نه پاشو .

-پس چرا . . .



-آزاده!

-باشه باشه .

از جاش بلند شد و همونطور که جلوی چشم من و دوست امین قهوه‌اش و

سرمی کشید لبخند مسخره‌ای زد. منم یقه‌اش و گرفتم و کشیدمش .

-بیا . .

-ای بابا، گفتم همه رو بخورم یک وقت حروم نشه. ناسلامتی روش پول دادیما .

روضه‌خونی هاش تمومی نداشت که با صدای بوق ماشینی برگشتم .

-المیرا مراقب باش .

جیغم همراه بوق ماشین تو فضا پخش شد. داشتم دارفانی و وداع می‌گفتم که

یک نفر دستم و کشید و به قولی نجاتم داد. منم بین دستاش قایم شده بودم و

چشمام بسته بود. همه جا که ساکت و سوت و کور شد بالاخره چشمام و باز

کردم. سرم و بالا گرفتم و به ناجی جونم خیره شدم. با دیدن امین چشمام

درشت و درشت تر می‌شد. ازش می‌خواستم فاصله بگیرم که نداشت و آروم

کنار گوشم زمزمه کرد :

-بهت که گفتم مثل اون پسرا نیستم .

سریع ازش جدا شدم و یکمی هم معذب بودم. چندنفری داشتن تماشامون

می کردن. امین دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-تشکر لازم نیست. وظیفم بود !

با حرفش سرخ شدم .

-خب.. راستش چی بگم . .

-هیچی نگو! حالا که جونت و نجات دادم میذاری حداقل حرفم و بزنم؟

یک نگاه به آزاده کردم که اشاره کرد قبول کنم. منم انقدر این پا و اون پا کردم

که آخر خود آزاده دست به کار شد و گفت :

-بگو امین، می شنویم .

با یک دستش پشت گ\*ردنش و خاروند و به آزاده گفت :

-راستش... خصوصیه !

چهره‌ی آزاده دیدنی بود. لبخند کمرنگی روی لبام جا خوش کرد. آزاده داشت

می رفت و گفت :

-باشه، میرم. ولی حرفی که من نشنوم بدرد هیچی نمی خوره .

و سریع فرار کرد. امین هم از فرصت استفاده کرد و گفت :

-بگم؟!!

- . . .

-این بار دیگه چیزی نیس که تو رو آزار بده. درسته خیلی در حقت بد کردم.

تیکه هام که جای خود داره ولی... ولی ایندفعه فرق می کنه. حرف دلمه!

این و که گفت قلبم لرزید. دلم می خواست از اونجا فرار کنم. اما از یک طرف

می خواستم بدونم. بدونم حرف دلش چیه!

-المیرا، من . . .

منتظر نگاهش کردم. دل تو دلم نبود تا حرفش و بزنه.

-راستش، من دوست دارم!

با حرفش نفسم تو س\*ی\*نه حبس شد. باورم نمی شد.

-المیرا، المیرا کجایی؟

با صدای آزاده به خودم اومدم. دستش و جلوی صورتم تگون می داد.

-امین با دوستش رفت ها. این برگه چیه داده به دستت؟!!

تازه فهمیدم همش خیالاتم بود. با گیجی به برگه ی توی دستم خیره شدم.

-این از کجا اومد؟

-خب خنگ خدا، امین بهت داد دیگه. نگفت چی نوشته؟!

سرم و به علامت نفی تکون دادم .

-راستش اصلا حرف هاش و نشنیدم .

-واقعا که! بده ببینم چیه .

و برگه رو از دستم کشید. اول هاش و آروم و بعد کمی بلند خوند .

-سلام آزاده‌ی عزیزم! راستش یک حرفی تو دلم مونده که باید بهت بگم. دو

ماهی میشه که می‌خوام پا پیش بزارم اما یک چیزی مانع می‌شد. آزاده من به

شما علاقه دارم. اگه رو در رو حرف نزدم چون روم نمی‌شد و . . .

همین حرف ها کافی بود که من و تو شوک ببره و دیگه چیزی رو نشنوم. امین،

به آزاده علاقه داره؟ آزاده با خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت :

-وای المیرا، دیدی چی نوشته؟ به نظرت چی بهش بگم؟

بغضی که توی گلووم بود و داشت خفهام میکرد و کنار زدم و با لبخند تلخی

گفتم :

-چی بگی؟ هرچی می‌خوای .

بالاخره سوار تاکسی شدیم تا برگردیم خونه. منم فکر و ذکر شده بود امین!

من و باش چه خوش خیال بودم و فکر کردم می‌گه دوستم داره. به خونه که

رسیدیم روی مبل ولو شدم. زنگ خونه به صدا درومد که داد زدم:

-آزاده باز کن درو!

-برو خودت باز کن.

-وایی من و می‌کشی. حال ندارم.

-منم دست کمی از تو ندارما.

با حرص پاشدم و تا دم در رفتم.

-کیه؟

انگار لال بود که جواب نمی‌داد. در و باز کردم که با یه دسته گل بزرگ رو به رو

شدم. بی حوصله گفتم:

-بفرمائید؟ با کسی کار دارید؟!

دسته گل و از جلوی صورتش کنار زد که با دیدن امین خشکم زد.

سرم و پایین گرفتم و زیر لب سلام کردم که خودم هم نشنیدم. گل و به سمتم

گرفت که گفتم:

-بزار صداش کنم .

-کی رو صدا کنی؟

-آزاده! مگه باهش کار نداری؟

-نه، آزاده چرا؟!!

نیش خندی زدم .

-این مسخره بازی هو چیه؟

-من این گل و واسه تو آوردم .

-ولی من آزاده نیستم. چشمات مشکل دارن؟ من المیرام .

-نه اتفاقا درست می بینم .

اومدم در و ببندم که آزاده گفت :

-المیرا کیه؟

-نمی دونم فکر کنم با تو کار دارن .

آزاده دمپایی پوشید و به سمتم اومد .

-با من کار دارن؟ نکنه فرهاده؟

با دیدن امین لبخند زد و گفت :



-سلام! فرهاد کجاست؟

با حرف‌های آزاده گیج تر شدم. آزاده به گل اشاره کرد و به امین گفت :

-واسه منه؟

-نه، برای المیراست .

آزاده یک‌نگاه به من کرد که سریع گفتم :

-نه بابا، واسه تو خریده. داره شوخی می‌کنه .

-من شوخی ندارم .

آب دهنم و صدادار قورت دادم .

-چی میگی امین؟ م.. مگه تو برای آزاده نامه ننوشتی؟

ابروهای امین خم شد .

-نامه؟ من؟ فکر کنم حالت خوب نیست .

زیرلب با استرس گفتم :

-یعنی اونم خواب دیدم؟

آزاده لبخندی زد و من و برد داخل خونه. به امین هم اشاره کرد بیاد تو. درو

بست و گفت :

- مثل اینکه اشتباه شده. اون نامه رو امین برای من ننوشته بود که! آقا فرهاد، دوست امین نوشته بود و از امین خواست بده به من. امین هم داد به تو تا بدی به من!

سرم و بین دستام گرفتم. آزاده با چشم به امین اشاره کرد و گفت:

- حالا هم خودش اومده تا بگه چقدر دوست داره. باورش برام سخت بود.

امین جلوی پام زانو زد و گفت:

- حالا این دسته گل و قبول می کنی؟

- نکنه دارم خواب می بینم. آره همش خوابه.

آزاده خندید و گفت:

- نه دلبر، بیداری.

امین همچنان منتظر بود تا گل و ازش بگیرم. همین که گرفتم لبخندی زد و گفت:

- گلم و که قبول کردی. خودم و چی؟

- ببینم.. نکنه باز داری مسخرهام می کنی؟



خندید و دستی به موهاش کشید .

-نه ایندفعه واقعیه !

لبخندی زدم و چشم‌هام و باز و بسته کردم .

یک لبخند واقعی . . . !

و یک حس واقعی . . .

اون لحظه بین من و امین بود . . .

\*شبنا\*

-خانم گل میخوری؟

دیرم شده بود و صدای پسر بچه ای که کنارم قدم برمی داشت و نمی شنیدم .

-خانم تو رو خدا یه گل بخر. نمی خری خانم؟

-نه برو پی کارت .

-بخرین دیگه. یک شاخه !

-گفتم نه، برو دیگه .

-واسه عشقت گل رز بخر. خوشحال میشه ها .

-ای بابا، چرا دست از سرم برنمیداری؟ من عشقی ندارم. الانم دارم میرم از

شوهرم طلاق بگیرم .

-خب واسه خودتون گل بخرین؛ دلتون شاد می شه .

-من هیچ جوهره شاد نمی شم. از خودم و دنیام سیرم! چه برسه بخوام از توی

بی سرو پا گل بخرم .

کمی ناراحت شد. اهمیتی ندادم. دوباره دنبالم راه افتاد و با گریه گفت :

-تو رو خدا گل بخرین. وگرنه امشب باید تو خیابون بخوابم خانم. هوا سرده و

منم می ترسم !

-خب من چیکار کنم؟ مگه خیریه باز کردم که اینارو به من میگی؟! بعدشم

این همه آدم. جا اینکه وقتت و با من بگذرونی برو به یکی دیگه گیر بده .

و راهمو کشیدم و تندی رفتم اونور خیابان. دیگه دنبالم نمی اومد و بهم خیره

شده بود. خودم و به دادگاه رسوندم و بعد از چندساعت گیر و بند و کلی

دردسر قرار شد فردا دوباره برم. هوا خیلی سرد بود. سرمو تو یقه ام فرو بردم و

دستامو توی جیب پالتوم خفه کردم. با دیدنه همون پسره پوفی گفتم. فکش

می لرزید و به هر نحوی بود می خواست گل بفروشه. اونم به منی که راضی

نمی شدم حتی شده یه گل ازش بخرم. اومد به طرفم !

-وای از دسته تو! هنوز اینجا وایسادی گلات و بهم غالب کنی؟

همچنان بهم خیره بود. کشیدمش کنار و از اونجایی که مطمئن بودم دنبالم

میاد گفتم :

-ببین بچه جون برو پاپیچ یکی دیگه شو. من حوصله ی خودم و هم ندارم تو

که دیگه سهلی !

-آخه، کسی از من گل نمی خره .

-خب برو کار کن .

-بهم کار نمی دن. میگن خیلی کوچیکی واسه کار کردن .

-من دیگه نمی دونم. فقط بگم ازت گل نمی خرما .

لبخند بی جونی زد و گفت :

-می خوایین یدونه مجانی بهتون بدم؟! !

-نه فقط به پر و پام نییچی کافیه !

دستی برام تکون داد و گفت :

-باشه، خداحافظ خانم !

هیچی نگفتم و رفتم خونه. فردا دوباره از اونجا رد شدم. پسره که کنار

دوستش بود با دیدنه من اومد پیشم .

-سلام خانم !

-باز چیه؟ می خوامی گل بخرم ازت؟ !

-نه امروز قراره آدامس بفروش .

-بابا به چه زبونی بگم من هیچی نمی خوام. برو دیگه آه . !

غصه هاش از سر گرفتن. منم سریع گذاشتم رفتم. موقع برگشتن دوباره پرید

جلوم. هر روز کارش همین بود. یک بارم جای خودش یکی از دوستاش و

فرستاد تا ببینه با اونم همین رفتار و دارم یا نه! ولی من با هردوشون یک جور

برخورد کردم .

از زندگیم بیزار بودم چه برسه به این بچه ها.دوباره داشتم از اون خیابون رد

می شدم که اومد سمتم و گفت :

-من امیر حسینم. اسم شما چیه؟ !

-تو چیکار داری؟ نمی خوامی دست از سرم برداری؟

-بداخلاق نباشین دیگه، من شما رو خیلی دوست دارم. خیلی شبیه خواهرم

هستین ها !

-خواهت کجاست؟

چهره اش غمگین شد و گفت :

-اون مُرده! یعنی رفته پیش خدا. خیلی دلم براش تنگ شده ها. اسمش آرزو

بود. دلم می خواد برم پیشش !

-من باید برم .

پا تند کردم. به طرفم دوید و گفت :

-یه لحظه صبر کنین !

یه آدامس انداخت تو جیبم و در رفت. شونه ای بالا انداختم و راهی خونه شدم.

هر روز که از اونورا رد می شدم باهام حرف می زد و منم سعی می کردم از

دستش فرار کنم. یه گل می داشت توی دستم و خداحافظی می کرد. دیگه برام

عادی شده بود. به خونه که رسیدم کلید و توی در چرخوندم و وارد

شدم. آناهیتا به سراغم اومد و گفت :

-چی شد شبنا؟

-هیچی! حرفای همیشگی! اول آرمین گفت تفاهمی جدا شیم حالا پاش رو تو

یک کفش کرده و جلوی قاضی میگه من راضی به طلاق نیستم .

-خب، چرا دیر اومدی؟ خیلی نگرانتم شدم .

بطری آبو از یخچال کشیدم بیرون و همانطور که دکمه های مانتوم رو باز

می کردم بهش گفتم :

-بابا یه پسر بچه افتاده به جونم تا ازش گل بخرم .

آناهیتا لبخندی زد و گفت :

-جالب شد !

آب و لاجرعه نوشیدم و گفتم :

-کجای این حرفم جالبه؟ من که این روزا اعصاب درست و حسابی ندارم اونم

ولم نمی کنه. میگه شبیه خواهرشم !

آناهیتا بطری و با اخم ازم گرفت .

-با دهن نخور !

از دستش کشیدم و گفتم :

-بده توام حال داری! اون از آرمین و امیرحسین. اینم از تو !

-وای شبنا غرغرو شدی ها. عین پیرزنا غر میزنی!

-مگه کار دیگه‌ای هم دارم؟

-باید بگی مگه کار دیگه‌ای هم بلدی .

برو بابایی حواله اش کردم و بطری و نزدیک دهنم بردم .

-حالا این امیرحسین کیه؟!!

-همون گل فروشه دیگه. خیلی سمجه!

سری به علامت تاسف تکون داد که توجهی نکردم. فردای اون روز دوباره

داشتم از پیاده رو رد می شدم که امیرحسین نبود. برام خیلی عجیب بود و از

طرفی هم با خودم گفتم :

-حداقل می تونم زودتر برسم به دادگاه!

و به راهم ادامه دادم. دو سه روزی بود که دیگه نمی دیدمش. یه روز از دوستش

که داشت گل می فروخت پرسیدم :

-ببینم امیرحسین دیگه نمیاد؟!!

-شما از کجا می شناسینش؟

-اگه جوابم و بدی بهت می گم!

- نمی دونم خانم. من ازش خبری ندارم .

- من خاله ی امیر حسینم .

با تعجب گفت :

- وا امیر حسین که کسی رو نداره .

- می بینی که داره! برو دیگه .

داشت می رفت که داد زدم :

- راستی . . .

برگشت و منتظر نگام کرد .

- خبری شد حتما بهم بگو .

سرش و تکون داد و دوید سمت یه ماشین. منم برگشتم خونه. یه جورایی

نگران امیر حسین بودم. سعی داشتم این حس و پنهون کنم یا به روی خودم

نیارم. بعد از گذشت چند روز از فکر امیر حسین اومدم بیرون و به کارام

می رسیدم .

دیگه تصمیم گرفته بودم اگه این بار ببینمش باهش خوش رفتاری کنم.

دوستش و که دیدم گفت امیر حسین بد حاله و توی بیمارستان بستری شده. با



اینکه کلی کار ریخته بود روی سرم خودم و مجبور کردم برم عیادتش. آدرس بیمارستان رو از دوستش گرفتم و راهی شدم. وقتی رسیدم به سمت رسیدن رفتم و شماره ی اتاق امیرحسین و گرفتم. وارد اتاقش شدم که دیدم از روی تخت بلند شده و از پنجره آویزون شده. لبخندی زدم و گفتم :

-میفتی امیرحسین !

با شنیدن صدام یه لحظه دست از بازیگوشی برداشت. سرش و به طرفم چرخوند .

-شماییین؟ بالاخره اومدین خاله شبنا؟!!

با تعجب خیره شدم بهش. اسم منو از کجا میدونه؟ پرید بغلم و گفت:- دوستتون دارم .

کاراش شک برانگیز بود. آخه یک گل فروش چطور می تونه انقدر بهم علاقه مند بشه؟... از روی زمین بلندش کردم و روی تخت نشوندمش .

-مریض شدی آقا کوچولو؟

سرش و تکون داد و گفت :

-اوهوم! ولی دکتر گفته زودی خوب می شم . . .

- کی تو رو آورده بیمارستان؟

دهن باز کرد تا حرف بزنه اما سریع جلوی خودش و گرفت و گفت:- اوم ...

نمی دونم !

- خيله خب، فعلا بايد استراحت کنی تا خوبه خوب شی .

با صدای قاروقور شکمش چشم دوختم به صورتش. ولی اون حواسش نبود.

لبخندی زدم و گفتم :

- چی دوست داری واست بگیرم شیرمرد؟ !

انگشت اشاره اش و روی ل\*بش گذاشت و حالتش تفکر به خودش گرفت. لبخند

بامزه و شیرینی زد و گفت :

- آهان! شکلات می خری واسم؟ آخه دوستانم میگن خیلی خوشمزه اس. ولی

من نخوردم. تو خوردی؟

ل\*بم و کج کردم و الکی گفتم :

- نه! منم نخوردم. بمون همینجا تا من برگردم .

با شک و تردید گفت :

- می خری خانم؟ !

- آره عزیزم، میرم شکلات بخرم با هم بخوریم. در ضمن به من بگو خاله باشه؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت :

-باشه! منم قول میدم گل مجانی بهتون بدم .

لپش و کشیدم و داشتم می رفتم که لحظه ی آخر دیدم امیر حسین دوباره روی پنجره رفت. با خودم گفتم نکنه از این ارتفاع بیفته. به عقب برگشتم و گفتم:-امیر حسین . . .

-بله؟

-از پنجره بیا پایین؛ پرت شی از اونجا دیگه نمی تونی شکلات بخوری ها .

-چشم اومدم !

و مودب روی تختش نشست .

-آفرین! تا من برمی گردم نمیری ها .

سرش و تکون داد. با اینکه می ترسیدم یادش بره بزم از بیمارستان بیرون

اومدم. از مغازه علاوه بر شکلات براش کلی خوراکی خریدم. از مغازه بیرون

اومدم و داشتم به سمت بیمارستان می رفتم که دیدم امیرحسین با گل های

چیده شده توی دستش می خواد بیاد اینور خیابون. منو که دید گل های توی

دستش رو بالا گرفت و گفت :

-واسه شما گل چیدما .

و از خیابون دوید سمتم. نگران نگاهش کردم .

-امیرحسین مراقب باش !

دستاش و باز کرد و با لبخند گفت:

-خاله شبنا . . .

منم دستام و باز کردم تا توی بغلم بگیرمش. اما تنها چیزی که تو گوشم پیچید

صدای بوق ماشین و جیغ پسر بچه ای بود! هراسان دنباله امیرحسین گشتم .

-امیرحسین کجا رفتی پس؟! !

از دلهره بغض راه نفس کشیدم و بست .

-امیرحسین با توام !

به طرف خیابون دویدم. ازدحامی از جمعیت دور یک ماشین و . . . .

نه این امکان نداره. غیرممکنه! جیغی کشیدم و از بین همشون گذشتم.

امیرحسین غرق در خ\*ون و گل های پرپر شده بود. جسم بی جونش رو

ب\*غ\*ل کردم .

-امیر حسین، می شنوی صدامو؟ امیر حسین پاشو. می خوام گل بخرما .  
تکونش دادم و اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن .  
-امیر حسین پاشو، مگه شکلات نمی خواستی؟ واست خریدم عزیزم. گل رز هم  
می خرم خوبه؟!!

زنی بازوم رو گرفت که جیغی زدم و دستش و پس زدم .

-ولم کن! این بچه چشماش و باز نکنه منم خودم و می کشم . . .

امیر حسین و تو بغلم فشردم .

-غ\*لط کردم امیر حسین، پاشو آقا کوچولو. بازم بگو گل نمی خری خانم. به  
قرآن می خرم. بلند شو بازم برام حرف بزن. تو نباید بری. پاشو دیگه. دکترت  
گفته بود خوب می شی. امیر حسین شکلاتت چی؟ نمی خوری؟! تو که گفتی  
اصلا شکلات نخوردم. هنوز نخوردی دلت و زد؟

یاد حرفش افتادم " اسمش آرزو بود، دلم می خواد برم پیشش! " جیغ زدم .

-نرو امیر حسین، تو رو خدا نرو. من احمق و بگو. من نامرد و بگو که به حرفات  
گوش نمی کردم. خدا لعنتم کنه. خدا از حقم نگذره !

گونه ی سردش رو ب\*و\*سیدم. امیر حسین دیگه برنگشت. هیچوقت! و من

خیره به جاده با این امید که بیاد و بگه: خانم گل می خری؟

\*\*\*

با صدای آناهیتا چشمام رو باز کردم .

-شبنا ... شبنا خوبی دختر؟ چرا داری تو خواب گریه می کنی؟!!

با حرفش دستی به صورتم کشیدم. خیس خیس بود. آناهیتا م\*حکم بغلم کرد

و گفت :

-خوبی شبنا؟ زهر ترک شدم . . . .

زدمش کنار و با ترس از حام بلند شدم. با پوشیدن لباسام به سمت در خروجی

دویدم .

-شبنا کجا میری؟ دیوونه شدی؟!!

بی توجه به صدا زدندهای آناهیتا از خونه زدم بیرون. هنوزم می باریدم و دعا دعا

می کردم همش خواب باشه. دنباله امیر حسین گشتم و اسمش رو زیر لب تکرار

می کردم. ناختم و با دندون می جویدم. نبود که نبود! با گریه گفتم:- پس

کجایی؟

-خانم، خانم گل بخر. از من گل می خری؟

با شنیدن صدایش به عقب برگشتم. م\*حکم بغلش کردم و زدم زیر گریه .

-تو اینجایی؟!!

-خاله شبنا . . .

-جانہ دلہ؟

-خب یه گل ازم بخرید دیگه. اون آقاهه منو همش می فرسته پیش شما تا

بهتون گل بدم .

با حرفش به کسی که اشاره کرد خیره شدم. با دیدنه آرمین که لبخند زده بود

و دستاش تو جیب شلوارش بود چشمام گرد شد. کم کم تعجبم به لبخند

تبدیل شد و زیر لب گفتم:- پس کار تو بوده!

\*\*\*

ای کاش قدر چیزی که داریم را بدانیم . . .

قبل از اینکه از دستش بدهیم . . .

ای کاش بفهمیم محبت تمام شدنی نیست . . .

برای محبت کردن نباید چرتکه انداخت . . .

ای کاش بدانیم عشق فراموش نشدنی است . . .

و چیزی که فراموش نشدنی است عشقه !

\*آهو\*

همه چیز برای جشن تولد مهیا بود. میز تزئین شده که وسط آن یک کیک خانگی قرار داشت. بادکنک های رنگارنگ به سقف آویزان بود و یا روی زمین پخش بودند. تم تولد را دختر هجده ساله ای تعیین کرده بود. همه جا با رنگ های مشکی و زرد و سفید تزئین شده بود. دخترک خوشحال بود که تولد سپهر را می گیرد. سپهر کسی را نداشت و دلش به این دختر خوش بود. هم دیگر را دوست داشتند و با هم دنیایی عاشقانه داشتند. شمع ها را کنار هم که عدد 24 را نشان میداد روی کیک گذاشت. گل های یاس را توی گلدان قرار داد و یاد خاطراتش با سپهر افتاد. هر بار ریز می خندید و برق اشک در چشمان مشکی اش دیده می شد .

"سپهر گل رزی را که برایش خریده بود را به طرفش گرفت و با لبخند

گفت:- تقدیم به آهو خانمه خودم !



آهو ریز خندید و گفت :

- واقعا؟ این ماله منه؟!!

- بله که ماله شماست . . .

- وایی ممنون سپهر . . .

- قابله خانمم و نداره!

و آهو را در آغوش کشید و آهو گل رز را با عشق بو کرد " .  
دخترک باز هم به خاطراتش با سپهر فکر کرد. همه را در ذهن خود مجسم  
کرد .

"آهو همانطور که چشمش به قطرات باران بود دست سپهر را کشید .

- سپهر بدو دیگه. خیس شدیم زیر بارون!

سپهر لبخندی زد و گفت :

- هوا به این خوبی!

- داره بارون می باره ها. کجاش خوبه؟!!

- بزار بباره، بعدشم من نمی تونم یکم با آهو خانمم قدم بزنم؟ هوم؟!!

-اگه سرما بخوریم چی؟

سپهر دستش را دور بازو های آهو حلقه کرد و گفت :

- فدای سرت! خودم می شم دکترت. مراقبتم .

آهو لبخند زد و گفت :

-سپهر دیوونه ای !

-آره خب، من دیوونه ی توام آهو کوچولوی من " !

کم کم رنگ دخترک عوض شد. روی صندلی نشست و به در خیره ماند.خاطره ای دیگر ذهنش را درگیر کرد .

"سپهر موهایش را تراشیده بود. از ته! آهو می خندید و صورتش از زور خنده قرمز شده بود .

-وایی! سپهر چقدر بامزه شدی .

سپهر لبخند کمرنگ و بی جانی زد و گفت :

-حالا دیگه واسه من می خندی؟

و شروع کرد به قلقلک دادن آهو! خنده ی آهو و بلند تر شد و سعی می کرد از دسته سپهر فرار کند .

-س... سپهر بسه .

سپهر همچنان آهو را قلقلک می داد و هردو می خندیدند. آهو خنده اش که

تمام شد رو به سپهر گفت :

- حالا چرا موهاتو زدی؟ خل شدی نه؟!!

سپهر بینی او را کشید و گفت :

- فضولیش به توی فضول نیومده .

- آئی سپهر خیلی بدی !

- من بدم؟

آهو خندید و گفت:- شوخی کردم آقا خوشگله !

و زبانش را درآورد که سپهر با لبخندی تماشاگر چهره ی آهو شد " .

دخترک با یاد خاطراتش اشک ریخت و به کیک خیره شد .

"سپهر دست آهو را گرفت و با لبخندی که این روزها خیلی تلخ به نظر

می رسید گفت :

- خانمم باز چرا ناراحتی؟!!

آهو دست سپهر را پس زد و گفت:- برو بابا !

- اوه! آهو کوچولو چه عصبی شده، ببینمت خوشگل خانم .

و با چانه صورت آهو را برگرداند. آهو دوباره خودش را لوس کرد و گفت :

-من با این چیزا گول نمی خورم .

سپهر دستش را ب\*و\*سید و گفت :

-می شه به منم بگی چی شده؟

آهو با این کار سپهر به لرزه افتاد. کمی آرام شد و گفت :

-آخه تو همش میری یه جایی و خبرم نمی دی. انگار نه انگار که وجود دارم !

آهو را در آغوش کشید و گفت:-این حرف و نزن خانم کوچولو، تو وجود منی!

دنیای منی! دیگه نبینم به وجودم توهین کنی ها .

در حرف هایش یک غمی نهفته بود که آهو متوجه نمی شد .

-سپهر . . .

-جانم؟!

قند در دل آهو آب می شد وقتی این کلمه را آن هم از زبان سپهر می شنید .

-خیلی دوستت دارم !

-من بیشتر آهو خانم " !

دختر اشک چشمانش را پاک کرد. به در چشم دوخت. برایش عجیب بود که

چرا سپهر دیر کرده است. خاطره ای دیگر در ذهنش آمد .

- "دست از سرم بردار آهو، تنهام بزار .

آهو اشک هایش را کنار زد و گفت:-س... سپهر، من . . .

سپهر مانع حرفش شد و بلندتر داد زد :

-بهت میگم برو، تو رو خدا برو آهو. دیگه ام برنگرد پیشم !

با این حرف قلب آهو شکست. دست سپهر را چسبید و نالید .

-باهام اینکارو نکن سپهر؛ من دوستت دارم .

سپهر با صدای دو رگه ای و غرق در اندوهش گفت :

-آخه چرا متوجه نیستی آهو ؟ برو، بهم فکرم نکن. دیگه هرچی بین مون بود

و تمومش کن !

-چرا؟ سپهر این حرفا چیه می زنی؟! منم آهوت !

سپهر بی توجه به حرف آهو یقه اش را گرفت و گفت :

-نمیری نه؟

آهو فقط بهش زل زد. این سپهر را نمی شناخت !

سپهر هولش داد و گفت :

- پس من میرم .

- سپهر خواهش می کنم نرو !

اما سپهر رفت و در را م\*حکم بهم کوبید " .

دختر قلبش لرزید و از جا بلند شد. نگران تر از قبل که چرا سپهر نیامده است

لباس هایش را پوشید و با گرفتن کیک در دستش از خانه خارج شد .

" آهو سرش را روی س\*ی\*نه ی سپهر گذاشت و گفت :

- سپهر آقا . . .

- جانه دلم؟

- اون روز یادته که باهام دعوا کردی؟ بعدم گذاشتی رفتی .

سپهر موهای آهو را ب\*و\*سید .

- نه یادم نیست !

آهو طلبکار نگاهش کرد که سپهر خندید .

- بهش فکر نکن آهوی من. بابته اون روزم معذرت می خوام .

آهو انگشت کوچکش را به طرف سپهر گرفت و گفت :

- پس قول بده تا آخر عمر پیشم بمونی. قول مردونه !

سپهر نگاهی عمیق و دردناک به آهو کرد. اشکی که در چشمش جمع شد را کنار زد و راهی اتاق شد " .

دخترک دوباره اشک هایش جاری شد. صدای هق هقش به گوش می رسید. با صدای گرفته ای گفت: - سپهر، کجایی پس؟! چرا دیر اومدی خونه؟

با خودش فکر کرد نکنه تولدش را یادش رفته؟ می خواستم سوپرایزش کنم. خاطره هایش مثل خوره او را می خوردند .

" آهو چمدانش را در دست گرفت که سپهر گفت :

- آهو این چه کاریه؟ جونه من نکن .

- از جلوی راهم برو کنار .

- آخه دردت بخوره تو سرم؛ حرف بزن ببینم چه غ\*لطی کردم .

آهو اشک ریخت و گفت :

- یعنی نمی دونی؟ همش میری بیرون معلوم نیست با کی دور میزنی. منم فقط

باید منتظر باشم آقا از ل\*اس زدنش برگرده!

که سپهر ابروهایش درهم شد.

-درست صحبت کن آهو.

-چیه؟ حرف حق تلخه؟! فکر کردی بعد از اینکه ازت خواستم قول بدی تا ابد

پیشم بمونی و تو فرار کردی نفهمیدم داری بازیم میدی؟ من خر نیستم آقا

سپهر! الانم دارم میرم تا بهتر به دوست دخترات بررسی.

-آهو... .

-نمی خوام بشنوم؛ نمی خوام صدای یک دروغگو رو... .

حرفش تمام نشده بود که سپهر به او سیلی زد. آهو بیشتر بارید و در شوک

بود. سپهر که از کارش پشیمان شده بود داد زد:

-چرا گوش نمی دی به حرفم لعنتی؟

برای اولین بار اشک ریخت. قطره های اشکش را با عصبانیت کنار زد.

در کوچه خیابان ها دنباله سپهرش می گشت. انگار که دیوانه شده باشد.

اشک می ریخت و سپهر را صدا میزد. هر چه خاطراتش بیشتر یادآور می شد

خودش را بهتر پیدا می کرد. اینکه سپهر را کجا می تواند ببیند.



"آهو جیغی کشید و سر سپهر داد زد :

-به من دروغ نگو من حرفتو باور نمی کنم .

سپهر با چشمای قرمز از اشک کوبید به میز و دستی به صورت کلافه اش کشید .

-آهو جونه من گریه نکن، جونه عزیزترین آدمت نریز این اشکارو !

آهو جیغ کشید .

-خدا لعنت کنه سپهر. چیکار کردی سپهر؟! تو رو خدا حرف بزن بگو الکی

گفتم. بگو شوخی کردم. من بی جنبه ام سپهر، بگو مسخره ام کردی .

آهو جلوی صورتش را گرفت و زار زد " .

دختر عین ابربهار می بارید و یاد خودکشی خودش افتاد. سپهر جلوییش را

گرفت. یاد شب هایی افتاد که جیغ میزد. به مقصد که رسید وارد شد .

- "سپهر، تنهام نزار؛ تو رو قرآن برگرد. من بدونه تو میمیرم. سپهر مگه نمی

گفتی دوستم داری؟ مگه دوستم نداشتی نامرد؟! اگه بری دیگه دوستم نداریا.

اگه بری دیگه آهوت میمیره ها. مگه نمی گفتی بمیرم اما غمت و نبینم؟ حرف

بزن سپهری، بگو دروغه. سپهر تو رو قسم به آهو برگرد .

هق هق امانش را بریده بود. صدایش از گریه و جیغ ضعیف شده بود.

- سپهر، تو رو خدا جوابمو بده بگو جانم. اگه پیشم بمونی قول میدم گریه

نکنم. غ\*لط کردم گفتم هوس بازی، من یه احمقم! برگرد دیگه، دلت میاد

تنهام بزاری؟ بخدا قول میدم آهوی خوبی باشم. فقط بمون پیشم، نرو سپهر.

جونه من نرو" . . . !

خودش را به سپهر رساند. با دیدنش باز هم بارید. کیک را گوشه ای گذاشت و

جلویش زانو زد.

- سلام سپهر آقا، خوبی؟

و منتظر ماند جواب را بدهد.

-بازم حوصله نداری جوابمو بدی؟ میگما، امروز خیلی دیر اومدی خونه. آهو

خانومت خیلی ناراحته. می دونستی؟ راستی یه چیز دیگه، امروز تولدته آقا

خوشتیپه! می خواستم سوپرایزت کنم. ولی انگار دوست نداشتی با هم جشن

بگیریم. سپهر، چرا خوابیدی؟ خل شدی نه؟! یه بار سرما خوردما! ولی نبود

مراقب باشی. مراقبه خودت که هستی؟ اگه سرما بخوری میمیرم. خیلی

سنگدل شدی سپهر. خیلی بی معرفتی. آهوتو تک و تنها گذاشتی و رفتی.

با مشت به سنگ قبر زد و گفت :

- چرا حرف نمیزنی باهام؟ روز تولدت و زهرم نکن سپهر. خسته شدم بخدا.

تو رو جونه من برگرد؛ دلم برات تنگ شده .

با صورتی خیس زل زد به اسمش .

- حداقل بزار تولدتو تبریک بگم بی معرفت. حداقل بزار امروز و خوش باشیم با

هم. اگه تو نمایای منو ببر پیش خودت. دلم می خواد صداتو بشنوم؛ ببینم دوباره

می خندی .

آهو کنار قبر سپهر دراز کشید. ب\*وسه ای به خاک نم خورده اش زد .

- سپهر میشه پاشی؟! راستی موهات درومدن؟ خشگل شدی آره؟ خب بزار

منم ببینم دیگه، چی میشه مگه؟ تو رو خدا . .

هوا سرد بود و دست های آهو یخ زده بود. بارید و بارید. هم آسمان هم آهو.

آنقدر سردش شده بود که گویا روحش داشت از بدنش جدا می شد. چشم

هایش را بست و همراه با قطره اشکی که روی گوشش چکید گفت:- تولدت

مبارک سپهر آقا، تولدت مبارک !

باران میزند بازهم . . .

بر بام چشمهایم . . .

به قلب خسته و ناخوش احوالم !

قلبم این بار می ایستد تا به تو برسد . . .

زندگی زنده بودن نیست . . .

با تو بودن برایم کافی است !

تا به قلبم بگویم ایست !

\*مأئده\*

-مأئده زود باش !

-اومدم بابا، هولم نکن .

-هولم نکن چیه؟ دیرمون شد .

یکبار دیگه خودم و جلوی آینه برانداز کردم و با گرفتن کیفم سریع خودم و به

یلدا رسوندم. اسپرت های سفیدم و پوشیدم که دیدم یلدا طلبکارانه نگاهم

می کنه .

-چیه توام؟ دیرمون نشده که! هنوز نیم ساعت دیگه وقت داریم .



- حرف نزن، راه بیفت !

لبخند بامزه‌ای زدم و با هم تا سر کوچه رفتیم. یک تاکسی گرفتیم و آدرس

شرکت و به راننده دادم. یلدا نگران نگاهم کرد د گفت :

- به نظرت استخدام می‌شیم؟

- آره بابا، از خدایم باشه. اون شرکتی که من دیدم به امسالی مثل ما خیلی

نیاز داره .

- کمتر واسه خودت پرسی باز کن .

خندیدم و چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردیم و نگاهی به

ساختمان روبه روم کردم .

- مائده می‌گم از حق نگذریم عجب شرکتیه نه؟! !

- بد نیست؛ بریم تو .

- خانم چه کلاسی هم میذاره .

سوار آسانسور شدیم. یلدا داشت خودش و داخل آینه‌ی آسانسور نگاه می‌کرد

که گفتم :

- راستی یلدا، ندید پدید بازی در نیاری ها .

- نه بابا، خودم و عین تو نمی گیرم .

و خندید .

- کوفت! بی مزه !

"به طبقه ی پانزدهم خوش آمدید"

با صدای خانمی که طبقه رو اعلام می کرد به خودم اومدم و با یلدا از آسانسور

خارج شدیم .

-قیافه ام خوبه؟! !

-حساس نباش، عروسی که نمیریم .

یلدا ایشی گفت و منم تقه ای یه در زدم و رفتیم داخل. منشی لبخندی زد و

گفت :

-سلام، خوش اومدید !

-سلام، ممنون .

-بفرمائید بشینید .

سرم و تکون دادم و روی مبل قهوه ای روشن نشستیم. یک ربعی منشی با تلفن

صحبت کرد و بعد رو به من گفت :

- با آقای تهرانی کار دارید؟!!

- برای استخدامی اومدیم .

چهره‌ی منشی عوض شد .

-بله، الان باهاشون هماهنگ می‌کنم .

- ممنون .

بعد از هماهنگی، من د یلدا وارد اتاق رئیس شدیم. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم آقای تهرانی یک پیرمرد رنگ و رو رفته‌است و یه پاش اینور و یه پاش هم ل\*ب گوره، با یک مرد ۲۶-۲۷ ساله مواجه شدم که چهره‌ی جذابی داشت. موهای معجد مشکی با چشم‌های تیره‌ای که هر کسی با دیدنش از هوش می‌رفت. من د باش که به یلدا می‌گفتم ندید پدید بازی درنیار، حالا یکی نیست خودم و جمع کنه! والا! سعی کردم به رو نیارم و سلام کردم. از جاش بلند شد و گفت :

-سلام، خوش اومدین. بفرمائید !

چه مودب! با یلدا روی مبل نشستیم. اونم یه دکمه زد و از منشی خواست سه

تا فنجان قهوه بیاره. یلدا با آرنجش به بازوم زد و گفت :

-چه نازه!

نزدیک بود از خنده پخش زمین بشم. یلدا با چشم های درشت به اون بدبخت

زل زده بود و چشم از روش بر نمی داشت. با آوردن قهوه آقای تهرانی گفت:

-خب، من شرایط شما رو خوندم. فقط میشه دلیل اینکه می خواید شیفتی

کار کنید رو بدونم؟!!

من و یلدا یک نگاه به هم کردیم. یلدا با چشم اشاره کرد تو بگو. منم دهن باز

کردم:

-راستش، من و خواهرم با مادر بزرگمون تنها زندگی می کنیم. مادر بزرگم

قلبش ضعیفه و باید حتما یکی مون پیشش باشه.

-آهان، بله! موردی نداره. شما از فردا می تونید کار و شروع کنید.

با حرف آقای تهرانی، یلدا با خوشحالی گفت:

-وای مرسی!

آقای تهرانی لبخندی زد.

-خواهش می کنم.

موقع برگشت به خونه یک جعبه شیرینی خریدیم. کلید و تو قفل چرخوندم و



رفتیم تو. یلدا ذوق زده گفت :

-بی بی، خونه‌ای؟! ما برگشتیم .

-آره مادر جون، خونه‌ام .

-واستون خبر آوردیم .

-ایشالا خیره .

جعبه‌ی شیرینی رو نشونش دادم .

-موافقت کرد بی بی .

و لپش و ب\*و\*سیدم. بی بی بغلم کرد و گفت :

-خدا رو شکر. خدا رو هزار مرتبه شکر .

یلدا جعبه‌ی شیرینی رو از دستم کشید و گفت :

-از اونجایی که شیرینی برای بی بی ضرر داره من جاش دو سه تایی رو

می خورم .

با بی بی خندیدم و منم بهش گفتم :

-شکمو !

بی بی دست یلدا رو گرفت و گفت :

-قربون دخترم بشم. حالا که با خبر خوش اومدین منم یک خبر خوش دارم .

من و یلدا با کنجاوی به بی بی نگاه کردیم. یلدا یک شیرینی برداشت و

انداخت تو دهنش .

-چی بی بی؟

-امشب کیارش میاد خواستگاریت !

با حرف بی بی، یلدا از ذوقش جعبه‌ی شیرینی رو پرت کرد رو هوا و جیغ زد.

یکدفعه خاطره‌ای از گذشته رد شد و سرم د\*ر\*د گرفت .

-آی !

بی بی نگران به سمتم اومد و گفت :

-چی شد دخترم؟

زیر لب با لرز گفتم :

-ای... این صح\*نه برام آشناست .

یلدا هنوز خوشحالی میکرد. بی بی دستش و روی پیشونیم گذاشت .

-تب که نداری. بیا بریم تو اتاق باید استراحت کنی .

-بی بی شما خودتون ناخوش احوالید. من با کمک یلدا میرم .

یلدا کمکم کرد و رفتیم تو اتاق. روی تخت دراز کشیدم و یلدا هم شروع کرد  
به صحبت کردن .

-وای یلدا مغزم و خوردی. بیچاره کیارش !

-هه هه هه، خودت و مسخره کن .

خندیدم و زبونم و براش در آوردم. بی بی اومد تو اتاق و گفت :

-یلدا مادر چرا نشستی؟ پاشو برو حموم الان میرسن .

-چشم چشم، فقط شما هم به مائده بگید انقدر خودش و من نندازه. ناسلامتی  
شب خواستگاری خواهرشه .

-باشه دختر، برو !

یلدا دستش و روی لباس گذاشت و یه پ\*و\*س برای بی بی فرستاد و در رفت.

منم بلند شدم و دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم. یک تاپ بندی با شلوارک  
برموده‌ای پوشیدم .

-بی بی، بی بی کجایی؟ !

-تو آشپزخونه‌ام، مائده مادر برو موهات و خشک کن سرما نخوری خدایی

نکرده .

با تعجب پریدم تو آشپزخونه و گفتم :

- شما از کجا دیدین بی بی؟

- من دیگه دختر هام و می شناسم. می دونم تو چه اخلاقی داری و یلدا چه

اخلاقی مادر جون. مثل اینکه بی بی رو دست کم گرفتی .

خنده ام گرفت و بغلش کردم .

- قربون بی بی خودم بشم .

- خدا نکنه دختر .

صدای یلدا بلند شد .

- بی بی بیا یک دقیقه .

- من برم که الان صداش کل خونه رو برمیداره .

خندیدم و بی بی رفت. واسه خودم چایی ریختم و تو آشپزخونه نشستم. بی بی

سریع برگشت و رو به من گفت :

- شامپو رو تموم کرده. بگو هنوز دو روز شده؟ .

- برم از سوپری بخرم؟

- نه مادر، تو کمده هست. تو پاشو موهات و خشک کن من استرس دارم .

خندیدم و گفتم :

-چشن شما غصه نخور .

و رفتم تو اتاق و با سشوار موهام و خشک کردم. بعد از یک ساعت یلدا هم

تشریف آورد و دور هم نشستیم. یلدا دستی به شکمش کشید و گفت :

-وای من خیلی گرسنمه .

از جاش بلند شد و از یخچال کوکویی که از ناهار ظهر مونده بود و گرم کرد .

-منم می خورم .

سفره رو پهن کردم که بی بی گفت :

-الان که مهمونا میرسن فیل تون یاد هندوستان کرده .

-بی بی شما هم می خوری بیا .

-من سیرم مادر. سریع بخورید تا نرسیدن .

-ای به چشم، شما جون بخواه .

بی بی چپ چپ به یلدا نگاه کرد که خندید. بالاخره کیارش با خانواده اش

اومدن خونه ی ما. یلدا که عین مرغ سرکنده تو اتاق راه می رفت. کیارش هم

یک پسر خشگل و خوش چهره بود. بی بی یلدا رو صدا زد و اونم با وقار و متین

خودش و رسوند به آشپزخونه. سینی چای رو به دستش دادم و با لبخند

شیطونی گفتم :

-به به! چه دختر مودبی!

چشم غره‌ای بهم رفت که ریز خندیدم. سینی چای رو به همه تعارف کرد و

کنار من نشست. بعد از بحث های اولیه، بابای کیارش گفت :

-اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن با هم حرفاشون و بزنین .

یلدا از خجالت سرخ شد. هر دو تاشون بلند شدن و داشتن می رفتن تو اتاق که

همین صبح\*نه تو ذهنم تداعی شد. سرم گیج رفت اما خودم و کنترل کردم.

دستم و روی دیوار گذاشتم. صدای مامان کیارش به گوشم رسید :

-خوبی مائده جان؟!!

-خوبم ممنون، یه لحظه سرم گیج رفت .

-الان بهتری؟

-بله .

با نگرانی لبخند زد و به بی بی نگاه کرد. یلدا و کیارش اومدن پیش ما و یلدا با

خجالت جواب مثبت خودش و اعلام کرد. هممون کف زدیم و مامان کیارش با

حلقه‌ای یلدا رو نشون کرد. با رفتن کیارش و خانواده‌اش، وارد اتاق شدم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

صبح زود از خواب بیدار شدم. قرار بود امروز من برم شرکت. آبی به صورتم زدم و خودم و به آشپزخونه رسوندم. چایی دم کردم و سفره‌ی صبحونه رو چیدم. بی بی هم بیدار بود و مشغول قرآن خوندن بود .

-یلدا پاشو، انقدر نخواب خرس قطبی !

یلدا هم مثل من از داخل اتاق داد زد :

-مائده ببند !

ریز خندیدم و با بی بی سر سفره نشستیم. پنج دقیقه بعد یلدا با چهره‌ای خواب آلود و موهای بهم ریخته اومد پیش ما. با دیدن وضعیتش خندیدم و گفتم :

-خودت و تو آینه دیدی؟! کیارش تو رو اینجوری ببینه دق مرگ میشه .

دستش و به علامت برو بابا رو هوا تکون داد و به سمت دستشویی رفت. بی بی رو بهم گفت :

-اذیتش نکن مادر .

- چشم! راستی بی بی . . .

- جانہ دلم؟

با شیطنت گفتم :

- شما می خواهید یلدا رو زودتر از من شوهر بدین؟ ناسلامتی من خواهر

بزرگترم ها .

که یلدا پرید تو آشپزخونه و گفت :

- مگه بده؟ من قربانی میشم تو زندگی رو یاد بگیری . !

- چرت و پرت تحویلیم نده .

- توام جا این سوالا پاشو دیرت نشه .

با حرف یلدا تازه فهمیدم امروز دیگه مثل روزای قبل نیست. صبحونه‌ام و که

خوردم سرسری یک مانتوی بژ با شلوار سفید پوشیدم. یه شالم روی سرم

انداختم و با گرفتن کیفم از اتاق زدم بیرون .

- بی بی من رفتم، خداحافظ .

- برو خدا به همراهت دخترم .

حرف بی بی تو ذهنم تکرار شد. "خدا به همراهت" سر انگشتم و روی



پیشونیم گذاشتم. حالم که یکم بهتر شد از یلدا هم زیر لب خداحافظی کردم و با گرفتن آژانس راهی شرکت شدم. چرا جدیداً این حالت های عجیب بهم دست می‌ده؟ من چم شده خدایا؟! نکنه دیوونه شدم؟. بی خیال این فکر ها شدم و وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم. رفتم داخل و با آسانسور خودم و به طبقه‌ی پانزدهم رسوندم. نفس عمیقی کشیدم ک تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. منشی داشت وسایلمش و جمع می‌کرد و با دیدن من نگاهش و گرفت و ایشی گفت. نیش خندی زدم و به طرف میز رفتم .

-سلام .

-انتظار که نداری با این وضعیت علیک بگم؟

با حرفش شوک زده شدم. این صح\*نه آشناست خدایا! سریع به خودم اومدم و گفتم :

-خب، دوست داری نگو!

-برو بابا .

وسایلمش و تو یک کارتون ریخته بود. کارتون و برداشت و می‌خواست بره که با حرفم مانعش شدم .

- یک لحظه وایسا .

بی توجه به من گذاشت رفت. بدرک! من و بگو به فکر این دیوونه بودم و می خواستم بهش کمک کنم همینجا بمونه. بی خیال اون نجسب شدم و به میز نگاهی کردم. در باز شد و آقای تهرانی اومد داخل. لبخند زدم .

-سلام آقای تهرانی، صبح بخیر !

با شنیدن صدای من لبخند گرمی زد و گفت :

-صبح توام بخیر. خوش اومدی !

یک تای ابروم بالا پرید. عجب ها! اینجا همه پررو تشریف دارن. والا. به رو

نیاوردم و گفتم :

-ممنون جناب تهرانی .

-می تونی کارت و شروع کنی .

-بله، حتما .

اونم سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت. میز کارم و تمیز کردم و وسایلی

که باید و گذاشتم روش. تلفن زنگ خورد که برداشتم .

-الو . . .

-الو سلام شرکت . . .

-کلاس نزار منم یلدا .

-بمیری، شماره‌ی اینجا رو از کجا گیر آوردی؟ به موبایلم زنگ میزدی .

-تند نرو آبجی خانم، زنگ زدم بگم موبایلت و جا گذاشتی .

-واقعا؟ خب، چیزه، می تونی بیاری شرکت؟!!

-نه دیگه گفتمی بمیرم. منم می خوام برم بمیرم .

-دور از جونت آبجی نازم. شوخی سرت نمی شه بی جنبه؟!!

-ا، اگه راست میگی بگو جونه تو!!

-جونه تو .

جیغ زد :

نه منظورم جون خودت بود .

خندیدم .

-باشه جیغ نزن. قطع کن الان آقای تهرانی میگه هنوز نیومده دست به تلفن

شده .

-خیل خب، من تا یه دقیقه دیگه اونجام .

-باشه خداحافظ .

-بای !

می خواستم بگم کوفت که قطع کرد. به گوشی خیره شدم .

-ای تو روحت !

مشغول کارم شدم که بعد از چند دقیقه یلدا با یه جعبه‌ی شیرینی از راه

رسید. منم با تعجب بلند شدم و گفتم :

-یلدا، این چیه؟ !

-اولا سلام بی ادب، بعدشم مگه نمی بینی؟

-سلام! میدونم، واسه چی؟

-نمی خوای به همکارای گرام اطلاع بدی؟ همه منتظرن .

و به اتاقی اشاره کرد. برگشتم که دیدم از در چند تا سر اومده بیرون و دارن

تماشامون می کنن. خندم گرفت! همشون اومدن و بهم تبریک گفتن.این لحظه

ها قبلا واسه اتفاق افتاده .

"خانم تبریک میگم"

"خوش اومدین. تبریک میگم"

صدای یلدا به گوشم رسید :

-مائده حواست کجاست؟

-ها، همینجا !

همه برگشتن سرکارشون و یلدا موبایلم و از کیفش درآورد و به سمتم گرفت .

-بفرما خانم حواس پرت !

-راست میگی یلدا. این روزا اصلا حواس برام نمونده. احساس می کنم دیوونه

شدم .

-وا، برای چی؟

-یلدا... راستش، هر اتفاقی جدیدا برام میفته احساس می کنم قبلا باهاشون رو

به رو شدم .

یلدا زیر چشمی نگاهم کرد .

-حتما خواب زده شدی. منم بعضی اوقات برام پیش میاد بابا. جدی نگیر !

-نمی شه آخه همش سراغم میاد .

گونم و کشید و با لبخندی گفت :

-جا این حرفا که من و بترسانی به کارات برس. منم برم .

-باشه، خداحافظ .

برام دستی تکون داد و سریع از شرکت خارج شد. شونه‌ای بالا انداختم و

سرجام نشستم. انقدر مشغول کار بودم که گذر زمان و متوجه نشدم. کش و

قوسی به ب\*دن کسلم دادم و آماده رفتن شدم. کیفم و گرفتم و به سمت اتاق

آقای تهرانی رفتم تا اطلاع بدم .

تقه‌ای به در زدم و درو باز کردم که با سر رفتم تو س\*ی\*نه‌ی یه نفر!

خاطره‌ای تو ذهنم تداعی شد .

- "آخ سرم !

عقبی رفتم و با کف دست پیشونیم و چسبیدم. صدای کامیار به گوشم رسید :

-خوبی؟

شیطونیم گل کرد و ننه من غریبم بازی درآوردم .

-نه اصلا خوب نیستم. سرم شکست .

-چی؟ مطمئنی مائده؟ می‌خوای ببرمت دکتر؟

حرصم گرفت و گفتم :

- تو چرا هرچی میشه میگی ببرمت بیمارستان؟

لبخند جذابی زد و گفت :

- خب مگه سرت نشکسته؟

- من یه چیزی گفتم. شکستگی سرم سطحیه !

خندید و روی موهام و ب\*و\*سید .

- حالا خوب شد؟

لبخند پهنی زدم و گفتم :

- بله، حالا خوب شد " !

سرگیجه گرفتم و همچنان بین دستای طرف تو فکر بودم که صداش و شنیدم .

- خوبی؟

ازش کمی فاصله گرفتم و بغض کردم .

- چرا اینجوری شدم؟ خدایا اینا چیه تو ذهنم همش میاد؟

- حالت خوبه؟!

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. لبخند کمرنگی زد و گفت :

-مشکلی پیش اومده؟

-نه، فقط خواستم بگم قراره برم .

-موردی نیست، منم اتفاقا همین قصد و داشتم. تا پایین همراهیتون میکنم .

می خواستم بگم نه لازم نیست، ولی اون زودتر به سمت در رفت و مانع شد.

منم به دنبالش راه افتادم. اومدم در آسانسور و باز کنم که همزمان با هم اینکار

و کردیم و دستم روی میچ دستش قرار گرفت. بهم دیگه خیره شدیم و سریع

دستم و عقب کشیدم .

-وای! معذرت می خوام .

حرفی نزد که دوباره حالم بد شد .

"کامیار سرش تو گوشه بود که گفتم :

-در آسانسور و باز کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت و همزمان باهم دستانم و دراز کردیم. کامیار سرش و بالا

گرفت و به هم چشم دوختیم. لبخند مهربانی زد " . . .

سردرد وحشتناکی گرفتم و روی پاهام نمی تونستم وایستم .



-آی . !

نزدیک بود بیفتم زمین که آقای تهرانی از زیر بغلم گرفت. چشمام تار می دید و چیزای زیادی توی ذهنم تکرار شد .

- "مائده، خیلی دوست دارم !

من و در آ\*غ\*و\*ش کشید که با لبخند شیرینی گفتم :

-منم خیلی دوست دارم کامیار .

-با من ازدواج می کنی؟

-چی؟" . . .

- "وای بی بی برات خبر خوش دارم .

-چی عزیزدلم؟! !

-کامیار، وای کامیار ازم خواستگاری کرد .

یلدا اومد سمتم .

-شوخی میکنی مائده؟

-نه شوخیم کجا بود؟" . . .

- "آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائمی جناب آقای کامیار تهرانی دریاورم؟

"

"بی بی رو به یلدا گفت :

- حالا که خوشحالم کردین و توی شرکت کار پیدا کردین منم یه سوپرایز دارم  
مادرجون .

یلدا با تعجب پرسید :

- چه سوپرایزی بی بی؟

- کیارش قراره امشب با خانواده بیاد خواستگاریت .

یلدا جعبه‌ی شیرینی رو به هوا پرتاب می‌کند .

- جونم جون " . . . !

آقای تهرانی دستی ه گونم کشید و با نگرانی گفت :

- مائده خوبی؟ مائده باتوام! پاشو عزیزم .

صدای آقای تهرانی بار هد تو گوشم تکرار شد :

- مائده... مائده . . .

آروم چشمام بسته شد و از هوش رفتم .

\*\*\*

- خطر از بیخ گوششون رد شد. خدا رو شکر حافظه اشون برگشته .  
چشم از هم باز کردم. نگاهی به دور و برم انداختم که دیدم چند نفر تو اتاقن.  
یلدا و کیارش، بی بی و خانم منشی، کارمند های شرکت و... کامیار! اولین نفر  
یلدا بود که چشمش به من افتاد و هجوم آورد سمتم. اشکاش و کنار زد و

گفت :

-خوبی آجی؟ من و که می شناسی؟

لبخند محوی زدم و سرم و تکون دادم. بی بی دستاش و رو به آسمان گرفت و  
خدا رو شکر کرد .

-اینجا چه خبره یلدا؟

-راستش و بخوای همش یه نمایش از گذشته بود. خوبم جواب داد. تو و کامیار  
موقع رفتن به به مسافرتی تصادف کردین و تو حافظهات و از دست دادی.  
تصمیم گرفتیم یه بخش هایی از زندگی مون و واست ریپلی کنیم. دست بقیه  
د\*ر\*د نکنه که خیلی کممون کردن .

اشکام و که بی مهابا روی گونم می ریخت و پاک کردم. کامیار با لبخند زیبایی

نگاهم می کرد. از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و بغلش کردم .

- کامیار . . .

- جان کامیار؟ میدونی چه زجری کشیدم؟!

دوباره گریه‌ام گرفت و زیرلب گفتم :


- نه، نمی‌دونم! می‌خوام همه چی و برام تعریف کنی. می‌خوام صدات و بشنوم .

- بزار اول از همه بازم بگم دوست دارم .

- منم .

- تو چی؟

ما بین گریه هام خندیدم و زیرلب اما واضح گفتم :

- منم دوست دارم . . . ! 

عشق یعنی تو!

تویی که تا پای جانت از خودت می‌گذری . . .

تا به عشق بررسی . . .

و عشق از خودش مایه می‌گذارد،

تا به همدیگر برسید . !

\* آیه \*

از آرسام و مروارید خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم. کوله پشتیم و کمی

روی شونه هام جا به جا کردم و حواسم و چهارچنگولی به دور و برم دادم. با

اینکه آرسام و مروارید گفتن تا دم در خونه باهات بیاییم ولی من قبول نکردم.

حالا مثل موش ترسیدم !

-خب آیه، از هیچی نترس. به آرسام فکر کن، به شوخیاش فکر کن؛ همه چیز

یادت میره و صحیح و سالم میرسی جلوی در خونه! اینجا که ترس نداره .

با صدای بلندی که به گوشم رسید ترسیدم و جیغ کشیدم. می‌خواستم بدوم

که یکی از پشت کوله پشتیم و چسبید. منم وحشت کردم و نزدیک بود خودم

و خیس کنم. صدای پسری و کنار گوشم شنیدم .

-کجا با این عجله خانم کوچولو؟ .

می‌خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنم وگرفت .

-جیغ نزنیا، وگرنه بی‌اعصاب می‌شم .

از ترس بغض کردم. خدایا من و از دست این روانی نجات بده .

-آروم و بی صدا باهام میای .

آره جونہ عمت! تو گفتی و منم گفتم چشم رو جفت دو تا چشمام. دست و پا

زدم که فکر کنم خدا صدام و شنید. یه پسری که روی صورتش نقاب داشت

جلوم ظاهر شد .

-ولش کن بره .

پسره نیش خندی زد .

-هه، به تو چه عمو؟ برو پی کارت .

با حرفش د\*اغ کردم. دستش و گ\*از گرفتم که با آخی ازم فاصله گرفت.

همون نقابی هم یه چرخش دور خودش زد و لگدی به شکم پسره زد .

-آی !

نیش خندی زد و کوله پشتیم و کوبیدم تو سرش. اون نقابی که دید خیلی به

اعصابم مسلطم اومد سمتم و جلوم و گرفت .

-کافیه دختر !

، صداش چه آشناست. از اونم فاصله گرفتم .

- صبر کن ببینم، نکنه توام باهاش همدستی؟

- اگه همدست بودم که نجات نمی دادم .

- ا صدات چقدر آشناست؛ نقاب و بردار چشمم به جمالتون بیفته .

دستش و به سمتم دراز کرد .

- با من میای؟

- نه داداش، من خودم یه نامزد خل و چل دارم واسه هفت پشتم بسه .

و به سمت خونه رفتم. اما دوباره عقبگرد کردم و گفتم :

- فقط یه خواهشی ازت دارم، بی زحمت من و تا اون در سفید ببر. آخه

ترسناکه !

اخم کرده بود .

- نه . !

- به جهنم، خودم پا دارم میرم. ولی همین جا وایستا تا نرسیدم نری ها .

با حرفام خنده اش گرفت. منم ایشی گفتم و تا دم در دویدم. برگشتم به سمت

نقابیه و دستم و براش تکون دادم .

- دستت د\*ر\*د نکنه، برو خدا به همراهت .

- با من نمیای؟

حلقه‌ی توی دستم و نشون دادم و برای اینکه صدام بهش برسه گفتم :

- گفتم که نامزد دارم .

و سریع رفتم تو خونه .

\*\*\*

ماجرای دیشب و که برای مروارید و آرسام تعریف کردم، مروارید هر هر خندید و آرسام هم اخم کرده بود .

- آره دیگه، اون یارو نقابیه جذاب بود .

آرسام اخم هاش بیشتر شد و چشماش و تنگ کرد .

-میشه بدونم چیش جذاب بود واسه نامزدم؟

مروارید خنده‌اش و خورد و با ترس به من نگاه کرد. وای، گند زدم که! لبخند

پهنی زدم و گفتم :

- آرسام تو اینجایی که! ندیدمت عشقم .

-سوال من و جواب بده .

-هیچی بابا، اینکه عین جنتلمن اومد نجاتم داد دیگه. وگرنه هیچ جذابیتی به



جذابیت های آرسام جونم نمی رسه .

گوشم و کشید .

-دفعه‌ی بعد نشنوم‌ها .

-آی، آرسام گوشم و کندی .

دستش و شل کرد که از دستش در رفتم. مروارید به طرفم اومد و گفت :

-میگما، حاضرین امروز بریم یه پیک نیکی چیزی؟! !

بالا پریدم و گفتم :

-من پایه‌ام، من پایه‌ام .

آرسام لبخندی زد و گفت :

-اجازات دسته منه خانم کوچولو .

به سمت آرسام پناه بردم و دستم و دور آرنجش حلقه کردم .

-آرسامی، کی از همه جذاب تره؟ عشق من کیه؟! !

-خوب بلدی خودت و لوس کنی .

-جونه من، با هم بریم .

-جونت و قسم نخور. نگاه آدم و چجووری مجبور می کنه .

ل\*بم و کج کردم و گفتم :

-باشه مجبورت نمی کنم ولی امروز کار من فقط گریه اس. کسی دور و بر من

نپلکه !

آرسام و مروارید خندیدن .

-خیل خب، ولی فقط به یه شرط . . .

دوباره پریدم سمت آرسام و لبخند مضحکی زدم .

-چه شرطی؟ هر چی باشه قبوله .

به گوش اشاره کرد که دست به س\*ی\*نه شدم و گفتم :

-عمر ا .

که به سمتم اومد و گونم رو ب\*و\*سید. چشمم گرد شد و کم کم اخم کردم و

پریدم روی سرش .

-خیلی بدی آرسام، تو جر زنی کردی . !

-مگه جر زنی مجاز نیست؟

جیغی کشیدم و به س\*ی\*نه اش کوبیدم. با مروارید می خندیدن و منم حرص

می خوردم .

بالاخره وسایل و جمع کردیم و سوار ماشین جیگره آرسام شدیم .

-پیش به سوی پیک نیک .

مروارید خندید .

-دیوونه . !

وقتی رسیدیم من آرام و قرار نداشتم. همش از خودم تو طبیعت عکس

می گرفتم .

صدای آرسام و شنیدم :

- من برم هیزم جمع کنم .

-آخ جون، بریم .

-تو دیگه کجا؟ بمون پیش مروارید .

-نچ منم باهات میام .

-وای آیه، چقدر ورجه وورجه می کنی؟

مروارید خندید و گفت :

-چه زنی گرفتی آرسام !

-مگه چمه؟



-خیلی ماهی .

-قربونت عزیزم توام خیلی ماهی .

آرسام داشت می رفت که منم پشت سرش راه افتادم .

-آرسام؟ .

-هوم؟

-هوم و . . .

یه جوری نگام کرد که ساکت شدم. لبخند بامزه‌ای زدم و گفتم :

-فکر کن اگه یکدفعه یه خرس جلومون سبز بشه، چیکار می کنیم؟

-خودم و نمی دونم ولی تو جیغ می زنی .

-وای چه خوب من و شناختی. خب تو چیکار می کنی مثلاً؟

-هیچی دیگه، شاید فرار کردم .

-چی؟ من و می ذاری میری؟

با لبخند پشت سرش و خاروندو گفت :

-آخه دیگه اونجا تو رو یادم میره .

-خیلی جای خالی تشریف داری آرسام، من دیگه با تو قهریم .

و جلو جلو شروع کردم راه رفتن .

-آیه وایسا، شوخی کرم باهات .

-نه تو رو خدا بیا جدی بگو قال قضیه رو بکن .

-تو یه لحظه وایسا .

-نمی خوام؛ اصلا ولم کن خودم میرم تو دهن خرس !

احساس کردم روی شالم یه چیزی تگون می خوره. سرم و پایین گرفتم که با

دیدن عنکبوت جیغ فرابنفشی کشیدم که فکر کنم صدام تا ده فرسخ اونور

ترم رفت !

-آرسام . . .

-چی شده؟

مثل بچه ها شروع کردم به گریه کردن. اونم با صدای بلند !

-آرسام، عنکبوت !

خندید .

-چی؟

-میگم عنکبوت، زود باش برش دار .

- ترس نداره این یه ذره .

جیغ زدم :

- گفتم برش دار الان میاد تو دهنم .

- تو که گفتی ولت کنم بری تو دهن خرس .

پام و به زمین کوبیدم .

- آرسام بیا. وای تکون خورد الانه که بمیرم !

ادای خنده اش بلند شد .

- تو که می ترسی چرا جلو جلو راه میفتی؟ .

و به سمتم اومد و من و از دست عنکبوت نجات داد .

- وویی، احساس می کنم کل بدنم و عنکبوت گرفته .

- لوس شدی ها .

چپ چپ نگاهش کردم .

- صبر کن ببینم، من با تو قهر نبودم؟

- ای کاش نجاتت نمی دادم. باشه، پس من راه خودم و میرم و توام راه خودت و

برو .

و ازم دور شد. با حرص گفتم :

-هه، فکر کردی می ترسم؟ من از اونی که فکر کنی قوی ترم !

-تا بعد . . .

-واقعا رفتی؟ باشه، برو. برام مهم نیست .

دیگه آرسام جلوی دیدم نبود. منم با ترس راه افتادم. کم کم به غ\*لط کردن

افتادم و شروع کردم به گریه کردن .

-آرسام کجایی؟ من می ترسم .

که دیدم همون پسر نقابیه جلوم ظاهر شد. منم با تعجب نگاهش می کردم .

-تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخند گنده‌ای زدم و گفتم :

-سلام !

لبخندی زد و گفت :

-تنهایی؟ نمی ترسی؟ !

-مگه تو می ترسی؟

-خیل خب، اگه نمی ترسی من برم .

- نه وایسا، من گم شدم .

- صحیح! چرا اونوقت؟

- راه و اشتباهی اومدم .

- باشه، دنبالم بیا .

سرم و تکون دادم و پشت سرش راه افتادم .

- میگما، تو آخر خودت و به من نشون ندادی. این نقاب چیه؟ نکنه تو خوابم

می بینمت؟ .

- کدوم و جواب بدم؟

- وایسا یه لحظه . .

این و گفتم و وایستادم. نیشگونی از بازوم گرفتم تا بلکه از خواب بیدار شم.

چشمام و بستم و باز کردم ولی بازم همون نقابیه جلوم بود .

- نه فایده نداره .

- می خوام من امتحان کنم؟

و بدون جواب من چنان زد زیر گوشم که جیگرم کباب شد. با پام یدونه به

ساق پاش کوبیدم و گفتم :



- چرا می زنی روانی؟ دردم گرفت!

- گفتم شاید نتیجه داد.

- برو بابا.

گونم و چسبیدم و راهم و کشیدم و داشتم می رفتم که صداش اومد:

- باز گم می شی ها.

دیدم راست می گه. یه چرخش دور خودم زدم و برگشتم طرفش. از یقه اش

گرفتم و کشیدم.

- باهام بیا اگه نگرانی.

خندید و گفت:

- نه خب، شاید دنبالم بگردی.

- ببینم خونه ات تو جنگله؟ هیزم داری قرض بدی؟

- هیزم واسه چی؟

- با آرسام و مروارید قراره آتیش درست کنیم

- نه ندارم.

- پس چرا می پرسی؟



-کنجکاو شدم!

ایشی گفتم. من و که رسوند گفت:

-باهام میای؟

-کجا بیام بابا؟ من و تا اینجا آوردی باز برگردم تو اون جهنم درّه؟ دستت

د\*ر\*د نکنه تا اینجا من و رسوندی، خدا خیرت بده.

و به سمت مروارید رفتم.

-مروارید . . .

که دیدم خانم خانما کل خوراکی ها رو تنهایی کوفت کرده و با لبخند نگام

می کنه. یدونه زدم پس گ\*ردنش و گفتم:

-بد نگذره، تک خور چرا هیچی نداشتی؟

-شرمنده دیر اومدین گفتم از خودم پذیرایی کنم.

-کوفت بخوری، مگه آرسام نیومده؟

-نه!

-نمی دونی کجاست؟

-من از کجا بدونم؟ شما با هم بودین من بگم کجاست؟

-من گم شدم و بعد یه آقا نجاتم داد!

-نکنه همون نقابیه؟

-زدی به هدف.

مروارید دستاش و رو به آسمون گرفت و گفت:

-خدایا یدونه از این نقابی ها هم به ما بده.

-آمین، حالا تا آرزوت برآورده بشه بریم ببینیم آرسام کجاست.

قبل از اینکه اعتراض کنه دستش و کشیدم و بلندش کردم. اومد کفش هاش و

پوشه که صرف نظر کرد و گفت:

-اِ آرسام داره میاد.

به سمتی که اشاره کرد برگشتم و نگاه کردم. آرسام هیزم هایی که دستش بود

و ریخت زمین و با اخم اومد سمتم. مروارید زد به پهلوم و گفت:

-بدو تا نرسیده.

-کجا برم؟

-می خوای بمیری؟!!

-نه!

- پس فرار کن .

منم حرف مروارید و گوش کردم و دوتا پا داشتم دوتا دیگه قرض گرفتم و

دویدم. صدای آرسام اومد :

- وایسا آیه . !

- نمی خوام .

- آیه میگم وایسا .

دنبالم میومد و منم فرار می کردم .

- شانس بیاری دستم بهت نرسه .

- مگه چیکار کردم؟

- چیکار کردی؟! وایسا تا بهت بگم .

با هر حرفم عصبی تر می شد .

- مروارید جلوش و بگیر .

که از بازوم کشید و افتادم تو بغلش .

- آرسام . . .

- هیچی نگو !



منتظر بودم یدونه بزنه زیر گوشم ولی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده و فقط زل زده به چشمام .

- چیزی شده؟

یکدفعه لبخندی زد و منم چشمام اندازه توپ تنیس شده بود. دستم و جلوی صورتش تکون دادم .

- حالت خوبه آرسام؟ .

که دیدم از داخل جیبش یه چیزی درآورد و گفت :

- چرا هر وقت میگم باهام بیا نمایا بامعرفت؟

با دیدن نقاب جیغی کشیدم و گفتم :

- اون و کشتی؟

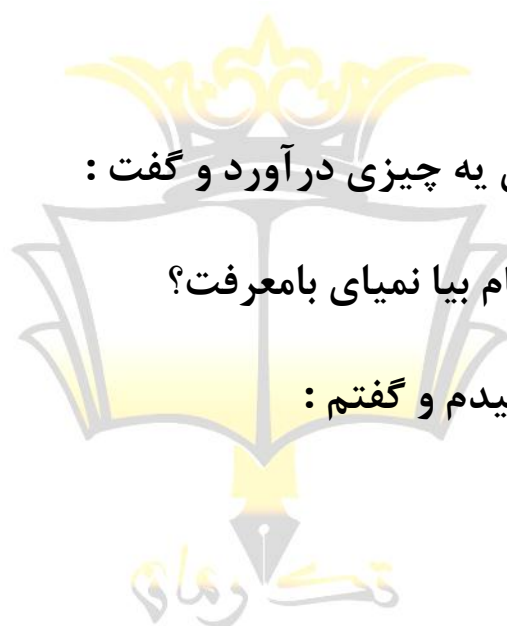
خندید و گفت :

- خودم بودم آیه .

- چی؟ خودت بودی؟!!

- آره!!

- این امکان نداره . .



- چرا، داره خانم !

و سرم و توی بغلش گرفت. لبخندی زدم و زیر لب گفتم :

-عجب . !

برای بدست آوردن کسی خودتان را به آب و آتیش نزنید . . .

آن کسی که شما را بخواهد،

برای رسیدن به شما

خودش را به آب و آتیش می زند . . .

ممنون از نگاه های زیباتون . . .

نویسنده: نگین بای

پایان



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد

قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

**TaakRoman.IR**  
**Forums.TaakRoman.IR**

تک رمان